

صمد بهرنگی

● موش گرسنه

روزی بود، روزگاری بود. موشی هم بود که در صحرا زندگی می کرد. روزی گرسنه اش شد و به باغی رفت. سه تا سیب گیر آورد و خورد. بادی وزید و برگ های درخت سیب را کند و بر سرش ریخت. موش عصبانی شد برگ ها را هم خورد و از باغ بیرون آمد. دید مردی سطل آب در دست به خانه اش می رود. گفت: آهای مرد! توی باغ سه تا سیب خوردم، باد آمد برگهایش را به سرم ریخت، آن ها را هم خوردم. الانه تو را هم می خورم.

مرد گفت: با سطل می زنم تو سرت، جابجا می میری ها!

موش گرسنه مرد را گرفت و قورت داد. رفت و رفت تا رسید به جایی که تازه عروسی داشت آتش چرخانش را می گرداند. موش گفت: آهای، عروس خانم! رفتم به باغ سه تا سیب خوردم، باد آمد برگ ها را ریخت، آن ها را هم خوردم، مرد سطل بدست را خوردم. الان تو را هم می خورم.

عروس گفت: با آتش چرخان می زنم تو سرت کباب می شوی ها!

موش گرسنه عروس خانم را هم قورت داد و راه افتاد تا رسید به جایی که دخترها نشسته بودند و گلدوزی می کردند. موش گفت: آهای دخترها! رفتم به باغ سه تا سیب خوردم، باد آمد برگ ها را ریخت، آن ها را هم خوردم، مرد سطل به دست را خوردم، عروس خانم را خوردم. الان هم شماها را می خورم.

دخترها گفتند با سوزن هایمان چشم هایت را در می آوریم ها!

موش گرسنه آنها را هم قورت داد و راهش را کشید و رفت. رفت و رفت تا رسید پیش پسرهایی که تیله بازی می کردند. گفت: آهای پسرها! رفتم به باغ سه تا سیب خوردم. باد آمد برگ ها را ریخت، آن ها را هم خوردم، مرد سطل بدست را خوردم، عروس خانم را خوردم، دخترهای گلدوز را خوردم. الان شما را هم می خورم. پسرها گفتند: آهای موش مردنی، تیله بارانت می کنیم، ها!

موش گرسنه پسرها را هم قورت داد و گذاشت رفت. آخر سر رسید به یک پیرزن. گفت: آهای پیرزن! رفتم به باغ سه تا سیب خوردم. باد آمد برگ ها را ریخت، آن ها را هم خوردم، مرد سطل به دست را خوردم، عروس خانم را خوردم، دخترهای گلدوز را خوردم، پسرهای تیله باز را خوردم. الان تو را هم می خورم، نوبت تست.

پیرزن کمی فکر کرد و گفت: ننه جان، من همه اش پوست و استخوانم. تو را سیر نمی کنم. دیشب «دویماج» (غذایی است که معمولاً از نان بیات و پنیر یا روغن درست می شود. غذای سرد فقیرانه ای است که مادرها برای قناعت و استفاده از خرده نان های بیاتی که ته سفره جمع می شود، درست می کنند) روغن درست کرده ام بگذار برم بیاورم آن را بخور. موش گفت: خیلی خوب برو اما زود برگرد.

پیرزن گربه ی براق چاق و چله ای داشت بسیار زبر و زرنگ. رفت به خانه اش و گربه اش را گذاشت توی دامنش و برگشت و تا رسید نزدیک موش. گفت: بیا ننه، بگیر بخور.

و گربه را ول داد به طرف موش. موش تا چشمش به گربه افتاد در رفت. گربه دنبالش کرد اما نتوانست بگیردش، موش رفت توی سوراخی قائم شد. گربه دم سوراخ نشست و کمین کرد. مدتی گذشت و سر و صدا خوابید. موش اینور و آنور را نگاه کرد، گربه را ندید خیال کرد خسته شده رفته. یواشکی سرش را از سوراخ درآورد اما گربه دیگر مجال فرار نداد، چنگالش را زد و موش را گرفت و شکمش را پاره کرد. آنوقت مرد سطل بدست بیرون آمد، عروس خانم بیرون آمد. دخترهای گلدوز و پسرهای تيله باز بیرون آمدند و هر کدام برای گربه چیزی آوردند که بخورد و بیشتر چاق و چله شود.

دل خواننده ها شاد و دماغشان چاق!

● پسرک لبو فروش

چند سال پیش در دهی معلم بودم. مدرسه ی ما فقط یک اتاق بود که یک پنجره و یک در به بیرون داشت. فاصله اش با ده صد متر بیشتر نبود. سی و دو شاگرد داشتم. پانزده نفرشان کلاس اول بودند. هشت نفر کلاس دوم. شش نفر کلاس سوم و سه نفرشان کلاس چهارم. مرا آخرهای پاییز آنجا فرستاده بودند. بچه ها دو سه ماه بی معلم مانده بودند و از دیدن من خیلی شادی کردند و قشقرق راه انداختند. تا چهار پنج روز کلاس لنگ بود. آخرش توانستم شاگردان را از صحرا و کارخانه ی قالیبافی و اینجا و آنجا سر کلاس بکشانم. تقریباً همه ی بچه ها بیکار که می ماندند می رفتند به کارخانه ی حاجی قلی فرشباغ. زرنگترینشان ده پانزده ریالی درآمد روزانه داشت. این حاجی قلی از شهر آمده بود. صرفه اش در این بود. کارگران شهری پول پیشکی می خواستند و از چهار تومان کمتر نمی گرفتند. اما بالاترین مزد در ده ۲۵ ریال تا ۳۵ ریال بود.

ده روز بیشتر نبود من به ده آمده بودم که برف بارید و زمین یخ بست. شکافهای در و پنجره را کاغذ چسباندیم که سرما تو نیاید.

روزی برای کلاس چهارم و سوم دیکته می گفتم. کلاس اول و دوم بیرون بودند. آفتاب بود و برفها نرم و آبکی شده بود. از پنجره می دیدم که بچه ها سگ ولگردی را دوره کرده اند و بر سر و رویش گلوله ی برف می زنند. تابستانها با سنگ و کلوخ دنبال سگها می افتادند، زمستانها با گلوله ی برف.

کمی بعد صدای نازکی پشت در بلند شد: آی لبو آوردم، بچه ها!! لبوی داغ و شیرین آوردم!!

از مبصر کلاس پرسیدم: مش کاظم، این کیه؟

مش کاظم گفت: کس دیگری نیست، آقا... تاری وردی است، آقا... زمستانها لبو می فروشد... می خواهی بش بگویم بیاید تو.

من در را باز کردم و تاری وردی با کشک سابی لبوش تو آمد. شال نخی کهنه ای بر سر و رویش پیچیده بود. یک لنگه از

کفشهاش گالش بود و یک لنگه اش از همین کفشهای معمولی مردانه. کت مردانه اش تا زانوهایش می رسید، دستهایش توی

آستین کت پنهان می شد. نوک بینی اش از سرما سرخ شده بود. رویهم ده دوازده سال داشت.

سلام کرد. کشک سابی را روی زمین گذاشت. گفت: اجازه می دهی آقا دستهام را گرم کنم؟

بچه ها او را کنار بخاری کشاندند. من صندلی ام را بش تعارف کردم. ننشست. گفت: نه آقا. همینجور روی زمین هم می توانم

بنشینم.

بچه های دیگر هم به صدای تاری وردی تو آمده بودند، کلاس شلوغ شده بود. همه را سر جایشان نشاندم.

تاری وردی کمی که گرم شد گفت: لبو میل داری، آقا؟

و بی آنکه منتظر جواب من باشد، رفت سر لبوهاش و دستمال چرک و چند رنگ روی کشک سابی را کنار زد. بخار مطبوعی از

لبوها برخاست. کاردی دسته شاخی مال « سردری » روی لبوها بود. تاری وردی لبویی انتخاب کرد و داد دست من و گفت: بهتر

است خودت پوست بگیری، آقا... ممکن است دستهای من ... خوب دیگر ما دهاتی هستیم ... شهر ندیده ایم ... رسم و رسوم

نمی دانیم...

مثل پیرمرد دنیا دیده حرف می زد. لبو را وسط دستم فشردم. پوست چرکش کنده شد و سرخی تند و خوشرنگی بیرون زد. یک

گاز زدم. شیرین شیرین بود.

نوروز از آخر کلاس گفت: آقا... لبوی هیچکس مثل تاری وردی شیرین نمی شود ... آقا.

مش کاظم گفت: آقا، خواهرش می پزد، این هم می فروشد... ننه اش مریض است، آقا.

من به روی تاری وردی نگاه کردم. لبخند شیرین و مردانه ای روی لبانش بود. شال گردن نخی اش را باز کرده بود. موهای سرش گوشه‌هایش را پوشانده بود. گفت: هر کسی کسب و کاری دارد دیگر، آقا... ما هم این کاره ایم.

من گفتم: ننه ات چه اش است، تاری وردی؟

گفت: پاهاش تکان نمی خورد. کدخدا می گوید فلج شده. چی شده. خوب نمی دانم من ، آقا.

گفتم: پدرت...

حرفم را برید و گفت: مرده.

یکی از بچه ها گفت: بش می گفتند عسگر قاچاقچی، آقا.

تاری وردی گفت: اسب سواری خوب بلد بود. آخرش روزی سر کوهها گلوله خورد و مرد. امنیه ها زدندش. روی اسب زدندش.

کمی هم از اینجا و آنجا حرف زدیم، دو سه قران لبو به بچه ها فروخت و رفت. از من پول نگرفت. گفت: این دفعه مهمان من،

دفعه ی دیگر پول می دهی. نگاه نکن که دهاتی هستیم، یک کمی ادب و اینها سرمان می شود، آقا.

تاری وردی توی برف می رفت طرف ده و ما صدایش را می شنیدیم که می گفت: آی لبو! لبوی داغ و شیرین آوردم، مردم!..

دو تا سگ دور و برش می پلکیدند و دم تکان می دادند.

بچه ها خیلی چیزها از تاری وردی برایم گفتند: اسم خواهرش « سولماز » بود. دو سه سالی بزرگتر از او بود. وقتی پدرشان زنده

بود، صاحب خانه و زندگی خوبی بودند. بعدش به فلاکت افتادند. اول خواهر و بعد برادر رفتند پیش حاجی قلی فرشباف. بعدش با

حاجی قلی دعواشان شد و بیرون آمدند.

رضاقلی گفت: آقا، حاجی قلی بیشراف خواهرش را اذیت می کرد. با نظر بد بش نگاه می کرد، آقا.

ابوالفضل گفت: آقا... آقا... تاری وردی می خواست، آقا، حاجی قلی را با دفه بکشدش، آقا...

تاری وردی هر روز یکی دو بار به کلاس سر می زد. گاهی هم پس از تمام کردن لبوهاش می آمد و سر کلاس می نشست به

درس گوش می کرد.

روزی بش گفتم: تاری وردی، شنیدم با حاجی قلی دعوات شده. می توانی به من بگویی چطور؟

تاری وردی گفت: حرف گذشته هاست، آقا. سرتان را درد می آورم.

گفتم: خیلی هم خوشم می آید که از زبان خودت از سیر تا پیاز، شرح دعواتان را بشنوم.

بعد تاری وردی شروع به صحبت کرد و گفت: خیلی ببخش آقا، من و خواهرم از بچگی پیش حاجی قلی کار می کردیم. یعنی خواهرم پیش از من آنجا رفته بود. من زیردست او کار می کردم. او می گرفت دو تومن، من هم یک چیزی کمتر از او. دو سه سالی پیش بود. مادرم باز مریض بود. کار نمی کرد اما زمینگیر هم نبود. تو کارخانه سی تا چهل بچه ی دیگر هم بودند – حالا هم هستند – که پنج شش استادکار داشتیم. من و خواهرم صبح می رفتیم و ظهر برمی گشتیم. و بعد از ظهر می رفتیم و عصر برمی گشتیم. خواهرم در کارخانه چادر سرش می کرد اما دیگر از کسی رو نمی گرفت. استادکارها که جای پدر ما بودند و دیگران هم که بچه بودند و حاجی قلی هم که ارباب بود.

آقا، این آخرها حاجی قلی بیشراف می آمد می ایستاد بالای سر ما دو تا و هی نگاه می کرد به خواهرم و گاهی هم دستی به سر او یا من می کشید و بیخودی می خندید و رد می شد. من بد به دل نمی آوردم که اربابمان است و دارد محبت می کند. مدتی گذشت. یک روز پنجشنبه که مزد هفتگی مان را می گرفتیم، یک تومن اضافه به خواهرم داد و گفت: مادرتان مریض است، این را خرج او می کنید.

بعدش تو صورت خواهرم خندید که من هیچ خوشم نیامد. خواهرم مثل اینکه ترسیده باشد، چیزی نگفت. و ما دو تا، آقا، آمدیم پیش ننه ام. وقتی شنید حاجی قلی به خواهرم اضافه مزد داده، رفت تو فکر و گفت: دیگر بعد از این پول اضافی نمی گیرید. از فردا من دیدم استادکارها و بچه های بزرگتر پیش خود پیچ و پیچ می کنند و زیرگوشی یک حرفهایی می زنند که انگار می خواستند من و خواهرم نشنویم.

آقا! روز پنجشنبه ی دیگر آخر از همه رفتیم مزد بگیریم. حاجی خودش گفته بود که وقتی سرش خلوت شد پیشش برویم.

حاجی، آقا، پانزده هزار اضافه داد و گفت: فردا می آیم خانه تان. یک حرفهایی با ننه تان دارم.

بعد تو صورت خواهرم خندید که من هیچ خوشم نیامد. خواهرم رنگش پرید و سرش را پایین انداخت.

می بخشی، آقا، مرا. خودت گفتی همه اش را بگویم – پانزده هزارش را طرف حاجی انداختم و گفتم: حاجی آقا، ما پول اضافی

لازم نداریم. ننه ام بدش می آید. حاجی باز خندید و گفت: خر نشو جانم. برای تو و ننه ات نیست که بدتان بیاید یا خوشتان...

آنوقت پانزده هزار را برداشت و خواست تو دست خواهرم فرو کند که خواهرم عقب کشید و بیرون دوید. از غیظم گریه ام می

گرفت. دفه ای روی میز بود. برش داشتم و پراندمش. دفه صورتش را برید و خون آمد. حاجی فریاد زد و کمک خواست. من

بیرون دویدم و دیگر نفهمیدم چی شد. به خانه آمدم. خواهرم پهلوی ننه ام کز کرده بود و گریه می کرد.

شب، آقا، کدخدا آمد. حاجی قلی از دست من شکایت کرده و نیز گفته بود که: می خواهم باشان قوم و خویش بشوم، اگر نه پسره را می سپردم دست امنیه ها پدرش را در می آوردند. بعد کدخدا گفت حاجی مرا به خواستگاری فرستاده. آره یا نه؟ زن و بچه ی حاجی قلی حالا هم تو شهر است، آقا. در چهار تا ده دیگر زن صیغه دارد. می بخشی آقا، مرا. عین یک خوک گنده است. چاق و خپله با یک ریش کوتاه سیاه و سفید، یک دست دندان مصنوعی که چند تاش طلاست و یک تسبیح دراز در دستش. دور از شما، یک خوک گنده ی پیر و پاتال.

نه ام به کدخدا گفت: من اگر صد تا هم دختر داشته باشم یکی را به آن پیر گفتار نمی دهم. ما دیگر هر چه دیدیم بسمان است. کدخدا، تو خودت که میدانی اینجور آدمها نمی آیند با ما دهاتی ها قوم و خویش راست راستی بشوند... کدخدا، آقا، گفت: آره، تو راست می گویی. حاجی قلی صیغه می خواهد. اما اگر قبول نکنی بچه ها را بیرون می کند، بعد هم دردرس امنیه هاست و اینها... این را هم بدان!

خواهرم پشت ننه ام کز کرده بود و میان هق هق گریه اش می گفت: من دیگر به کارخانه نخواهم رفت... مرا می کشد... ازش می ترسم...

صبح خواهرم سر کار نرفت. من تنها رفتم. حاجی قلی دم در ایستاده بود و تسبیح می گرداند. من ترسیدم، آقا. نزدیک نشدم. حاجی قلی که زخم صورتش را با پارچه بسته بود گفت: پسر بیا برو، کاریت ندارم. من ترسان ترسان نزدیک به او شدم و تا خواستم از در بگذرم مچم را گرفت و انداخت توحیاط کارخانه و با مشت و لگد افتاد به جان من. آخر خودم را رها کردم و دویدم دفه دیروزی را برداشتم. آنقدر کتکم زده بود که آس و لاش شده بودم. فریاد زدم که: قرمساق بیشرف، حالا بت نشان میدهم که با کی طرفی... مرا می گویند پسر عسگر قاچاقچی...

تاری وردی نفسی تازه کرد و دوباره گفت: آقا، می خواستم همانجا بکشمش. کارگراها جمع شدند و بردندم خانه مان. من از غیظم گریه می کردم و خودم را به زمین می زدم و فحش می دادم و خون از زخم صورتم می ریخت... آخر آرام شدم. یک بزی داشتیم. من و خواهرم به بیست تومن خریده بودیم. فروختیمش و با مختصر پولی که ذخیره کرده بودیم یکی دو ماه گذرانیدیم. آخر خواهرم رفت پیش زن نان پز و من هم هر کاری پیش آمد دنبالش رفتم...

گفتم: تاری وردی، چرا خواهرت شوهر نمی کند؟

گفت: پسر زن نان پز نامزدش است. من و خواهرم داریم جهیز تهیه می کنیم که عروسی بکنند.

امسال تابستان برای گردش به همان ده رفته بودم. تاری وردی را توی صحرا دیدم، با چهل پنجاه بز و گوسفند. گفتم: تاری وردی، جهیز خواهرت را آخرش جور کردی؟

گفت: آره. عروسی هم کرده... حالا هم دارم برای عروسی خودم پول جمع می کنم. آخر از وقتی خواهرم رفته خانه ی شوهر، ننه ام دست تنها مانده. یک کسی می خواهد که زیر بالش را بگیرد و هم صحبتش بشود... بی ادبی شد. می بخشی ام، آقا.

● پیرزن و جوجه ی طلایی اش

پیرزنی بود که در دار دنیا کسی را نداشت غیر از جوجه ی طلایی اش. این جوجه را هم یک شب توی خواب پیدا کرده بود. پیرزن روشور درست می کرد و می برد سر حمامها می فروخت. جوجه طلایی هم در آلونک پیرزن و توی حیاط کوچکش دنبال مورچه ها و عنکبوت ها می گشت. از دولت سر جوجه طلایی هیچ مورچه ای جرئت نداشت قدم به خانه ی پیرزن بگذارد. حتی مورچه سواره های چابک و درشت. جوجه طلایی مورچه ها را خوب و بد نمی کرد. هم جورشان را نک می زد می خورد. از پس گربه های فضول هم برمی آمد که همه جا سر می کشند و به خاطر یک تکه گوشت همه چیز را به هم می زنند. حیاط پیرزن درخت گردوی پرشاخ و برگی هم داشت. فصل گردو که می رسید، کیف جوجه طلایی کوک می شد. باد می زد گردوها می افتاد، جوجه می شکست و می خورد.

عنکبوتی هم از تنهایی و پیری پیرزن استفاده کرده توی رف، پشت بطریهای خالی تور بافته دام گسترده بود و تخم می گذاشت. پیرزن روزگاری توی این بطریها سرکه و آبغوره و عرق شاه اسپرم و نعنای پر می کرد و از فروش آنها زندگیش را درمی آورد. اما حالا دیگر فقط روشور درست می کرد. بطریهای رنگارنگش خالی افتاده بود.

عنکبوت دلش از جوجه طلایی قرص نبود. همیشه فکری بود که آخرش روزی گرفتار منقار جوجه طلایی خواهد شد. بخصوص که چند دفعه جوجه او را لبه ی رف دیده بود و تهدیدش کرده بود که آخر یک لقمه ی چپش خواهد کرد. چند تا از بچه های عنکبوت را هم خورده بود. از طرف دیگر جوجه طلایی مورچه های زرد و ریزه ی خانه را ریشه کن کرده بود که همیشه به بوی خرده ریزی که پیرزن توی رف می انداخت، گذرشان از پشت بطریهای خالی می افتاد و برای عنکبوت شکار خوبی به حساب می آمدند.

شبی عنکبوت به خواب پیرزن آمد و بش گفت: ای پیرزن بیچاره، هیچ می دانی جوجه ی پررو مال و ثروت ترا چطور حرام می

کند؟

پیرزن گفت: خفه شو! جوجه طلایی من اینقدر ناز و مهربان است که هرگز چنین کاری نمی کند.

عنکبوت گفت: پس خبر نداری. تو مثل کبکها سرت را توی برف می کنی و خیالهای خام می کنی.

پیرزن بی تاب شد و گفت: راستش را بگو بینم منظورت چیست؟

عنکبوت گفت: فایده اش چیست؟ قر و غمزه ی جوجه طلایی چشمهات را چنان کور کرده که حرف مرا باور نخواهی کرد.

پیرزن با بی تابی گفت: اگر دلیل حسایی داشته باشی که جوجه طلایی مال مرا حرام می کند، چنان بلایی سرش می آورم که

حتی مورچه ها به حالش گریه کنند.

عنکبوت که دید پیرزن را خوب پخته است، گفت: پس گوش کن بگویم. ای پیرزن بیچاره، تو جان می کنی و روشور درست می

کنی و منت این و آن را می کشی می گذارند روشورها را می بری سر حمامهاشان می فروشی و یک لقمه نان در می آوری

که شکمت را سیر کنی، و این جوجه ی پررو و شکمو هیچ عین خیالش نیست که از آن همه گردو چیزی هم برای تو کنار

بگذارد که بفروشیشان و دستکم یکی دو روز راحت زندگی کنی و شام و ناهار راست راستی بخوری. حالا باور کردی که جوجه

طلایی مالت را حرام می کند؟

پیرزن با خشم و تندى از خواب پرید و برای جوجه طلایی خط و نشان کشید. صبح برای روشور فروختن نرفت. نشست توی

آلونکش و چشم دوخت به حیاط، به جوجه طلایی که خیلی وقت بود بیدار شده بود و بلند شدن آفتاب را تماشا می کرد.

جوجه طلایی آمد پای درخت گردو، بش گفت: رفیق درخت، یکی دو تا بینداز، صبحانه بخورم.

درخت گردو یکی از شاخه هاش را تکان داد. چند تا گردوی رسیده افتاد به زمین. جوجه طلایی خواست بدود طرف گردوها، داد

پیرزن بلند شد: آهای جوجه ی زردنبو، دست بشان نزن! دیگر حق نداری گردوهای مرا بشکنی بخوری.

جوجه طلایی با تعجب پیرزن را نگاه کرد دید انگار این یک پیرزن دیگری است: آن چشمهای راضی و مهربان، آن صورت

خوش و خندان و آن دهان گل و شیرین را ندید. چیزی نگفت. ساکت ایستاد. پیرزن نزدیک به او شد و با لگد آن طرفتر پراندش

و گردوها را برداشت گذاشت توی جیبش.

جوجه طلایی آخرش به حرف آمد و گفت: ننه، امروز یکجوری شده ای. انگار شیطان تو جلدت رفته.

پیرزن گفت: خفه شو!.. روت خیلی زیاد شده. یک دفعه گفتم که حق نداری گردوهای مرا بخوری. می خواهم بفروشمشان.

جوجه طلایی سرش را پایین انداخت، رفت نشست پای درخت. پیرزن رفت توی آلونک. کمکی گذشت. جوجه پا شد باز به درخت گفت: رفیق درخت، یکی دو تای دیگر بینداز ببینم این دفعه چه می شود. امروز صبحانه مان پاک زهر شد. درخت یکی دیگر از شاخهای پرش را تکان داد. چند تا گردو افتاد به زمین. جوجه تندی دوید و شکست و خوردشان. پیرزن سر رسید و داد زد: جوجه زردنبو، حالا به تو نشان می دهم که گردوهای مرا خوردن یعنی چه. پیرزن این را گفت و رفت منقل را آتش کرد. آنوقت آمد جوجه طلایی را گرفت و برد سر منقل و کونش را چسباند به گلهای آتش. کون جوجه طلایی جلزولز کرد و سوخت. درخت گردو تکان سختی خورد و گردوها را زد بر سر و کله ی پیرزن و زخمیش کرد. پیرزن جوجه را ولش کرد اما وقت خواست گردوها را جمع کند، دید همه از سنگند. نگاهی به درخت انداخت و نگاهی به جوجه و خودش و رفت تو آلونکش گرفت نشست.

جوجه طلایی کنج حیاط سرش را زیر بالش گذاشته، کز کرده بود. گاهی سرش را درمی آورد و نگاهی به کون سوخته اش می انداخت و اشک چشمش را با نوک بالش پاک می کرد و باز توی خودش می خزید. پیرزن چشم از جوجه طلاییش بر نمی داشت. نزدیکهای ظهر باد برخاست، زد و گردوها را به زمین ریخت. جوجه از سر جاش بلند نشد. باز باد زد و گردوهای دیگری ریخت. جوجه طلایی همینجور توی لاک خودش رفته بود و تکان نمی خورد. تا عصر بشود، گردوها جای خالی در حیاط پیرزن باقی نگذاشتند. پیرزن همینجور زل زده بود به جوجه طلاییش و جز او چیزی نمی دید. ناگهان صدایی شنید که می گفت: ای پیرزن شجاع، جوجه زردنبو را سر جاش نشاندی. دیگر چرا معطل می کنی؟ پاشو گردوهات را ببر بفروش. آفتاب دارد می نشیند و شب درمی رسد و تو هنوز نانی به کف نیاورده ای.

پیرزن سرش را برگرداند و دید عنکبوت درستی دارد از رف پایین می آید. لنگه کفشی کنارش بود. برش داشت و محکم پرت کرد طرف عنکبوت. یک لحظه بعد، از عنکبوت فقط شکل تری روی دیوار مانده بود. آنوقت پیرزن با گوشه ی چادرش اشک چشمهایش را خشک کرد و پاشد رفت پیش جوجه طلاییش و بش گفت: جوجه طلایی نازی و مهربان من، گردوها ریخته زیر پا، نمی خواهی بشکنی بخوریشان؟

جوجه طلایی بدون آنکه سرش را بلند کند گفت: دست از سرم بردار پیرزن. به این زودی یادت رفت که کونم را سوختی؟ پیرزن با دست جوجه طلاییش را نوازش کرد و گفت: جوجه طلایی نازی و مهربان من، گردوها ریخته زیر پا. نمی خواهی بشکنی بخوریشان؟

جوجه طلایی این دفعه سرش را بلند کرد و تو صورت پیرزن نگاه کرد دید آن چشمهای راضی و مهربان، آن صورت خوش و خندان و آن دهان گل و شیرین باز برگشته. گفت: چرا نمی خواهی، ننه جان. تو هم مرهمی به زخم می گذاری؟

پیرزن گفت: چرا نمی گذارم، جوجه طلایی نازی و مهربان من. پاشو برویم تو آلونک.

آن شب پیرزن و جوجه طلایی سر سفره شان فقط مغز گردو بود. صبح هم پیرزن پا شد هر چه تار عنکبوت در گوشه و کنار بود، پاک کرد و دور انداخت.

● سرگذشت دانه ی برف

یک روز برفی پشت پنجره ایستاده بودم و بیرون را تماشا می کردم. دانه های برف رقص کنان می آمدند و روی همه چیز می نشستند. روی بند رخت، روی درختها، سر دیوارها، روی آفتابه ی لب کرت، روی همه چیز. دانه ی بزرگی طرف پنجره می آمد. دستم را از دریچه بیرون بردم و زیر دانه ی برف گرفتم. دانه آرام کف دستم نشست. چقدر سفید و تمیز بود! چه شکل و بریدگی زیبا و منظمی داشت! زیر لب به خودم گفتم: کاش این دانه ی برف زبان داشت و سرگذشتش را برایم می گفت!

در این وقت دانه ی برف صدا داد و گفت: اگر میل داری بدانی من سرگذشتم چیست، گوش کن برایت تعریف کنم: من چند ماه پیش یک قطره آب بودم. توی دریای خزر بودم. همراه میلیاردها میلیارد قطره ی دیگر اینور و آنور می رفتم و روز می گذراندم. یک روز تابستان روی دریا می گشتم. آفتاب گرمی می تابید. من گرم شدم و بخار شدم. هزاران هزار قطره ی دیگر هم با من بخار شدند. ما از سبکی پر درآورده بودیم و خود به خود بالا می رفتیم. باد دنبالمان افتاده بود و ما را به هر طرف می کشاند.

آنقدر بالا رفتیم که دیگر آدمها را ندیدیم. از هر سو توده های بخار می آمد و به ما می چسبید. گاهی هم ما می رفتیم و به توده های بزرگتر می چسبیدیم و در هم می رفتیم و فشرده می شدیم و باز هم کیپ هم راه می رفتیم و بالا می رفتیم و دورتر می رفتیم و زیادتر می شدیم و فشرده تر می شدیم. گاهی جلو آفتاب را می گرفتیم و گاهی جلو ماه و ستارگان را و آنوقت شب را تاریکتر می کردیم.

آنطور که بعضی از ذره های بخار می گفتند، ما ابر شده بودیم، باد توی ما می زد و ما را به شکلهای عجیب و غریبی در می آورد. خودم که توی دریا بودم، گاهی ابرها را به شکل شتر و آدم و خر و غیره می دیدم.

نمی دانم چند ماه در آسمان سرگردان بودیم. ما خیلی بالا رفته بودیم. هوا سرد شده بود. آنقدر توی هم رفته بودیم که نمی توانستیم دست و پای خود را دراز کنیم. دسته جمعی حرکت می کردیم: من نمی دانستم کجا می رویم. دور و برم را هم نمی

دیدم. از آفتاب خبری نبود. گویا ما خودمان جلو آفتاب را گرفته بودیم. خیلی وسعت داشتیم. چند صد کیلومتر درازا و پهنا داشتیم. می خواستیم باران شویم و برگردیم زمین.

من از شوق زمین دل تو دلم نبود. مدتی گذشت. ما همه نیمی آب بودیم و نیمی بخار. داشتیم باران می شدیم. ناگهان هوا چنان سرد شد که من لرزیدم و همه لرزیدند. به دور و برم نگاه کردم. به یکی گفتم: چه شده؟ جواب داد: حالا در زمین، آنجا که ما هستیم، زمستان است. البته در جاهای دیگر ممکن است هوا گرم باشد. این سرمای ناگهانی دیگر نمی گذارد ما باران شویم. نگاه کن! من دارم برف می شوم. تو خودت هم...

رفیقم نتوانست حرفش را ادامه بدهد. برف شد و راه افتاد طرف زمین. دنبال او، من و هزاران هزار ذره ی دیگر هم یکی پس از دیگری برف شدیم و بر زمین باریدیم.

وقتی توی دریا بودم، سنگین بودم. اما حالا سبک شده بودم. مثل پرکاه پرواز می کردم. سرما را هم نمی فهمیدم. سرما جزو بدن من شده بود. رقص می کردیم و پایین می آمدیم.

وقتی به زمین نزدیک شدم، دیدم دارم به شهر تبریز می افتم. از دریای خزر چقدر دور شده بودم!

از آن بالا می دیدم که بچه ای دارد سگی را با دنگ می زند و سگ زوزه می کشد. دیدم اگر همینجوری بروم یگراست خواهم افتاد روی سر چنین بچه ای، از باد خواهش کردم که مرا نجات بدهد و جای دیگری ببرد. باد خواهمش را قبول کرد. مرا برداشت و آورد اینجا. وقتی دیدم تو دستت را زیر من گرفتی ازت خوشم آمد و... در همین جا صدای دانه ی برف برید. نگاه کردم دیدم آب شده است.

● دو گربه روی دیوار

یکی از شبهای تابستان بود. ماه نبود. ستاره هم نبود. هوا تاریک تاریک بود. نصف شب بود. سوسکهها آواز می خواندند. صدای دیگری نبود. گربه ی سیاهی از آن طرف دیوار می آمد. سرش را پایین انداخته بود، بو می کشید و سلانه سلانه می آمد.

گربه ی سفیدی هم از این طرف دیوار می آمد. سرش را پایین انداخته بود، بو می کشید و سلانه سلانه می آمد.

اینها آمدند و آمدند، و درست وسط دیوار کله هاشان خورد به هم. هر یکی یک « پیف ف!..» کرد و یک وجب عقب پرید. بعد نشستند و به هم زل زدند. فاصله شان دو وجب بیشتر نبود. دل هردوشان « تاپ تاپ» می زد. لحظه ای همین جوری نشستند. چیزی نگفتند. لندیدند و نگاه کردند. آخرش گربه ی سیاه جلو خزید. گربه ی سفید تکانی خورد و تند گفت: میاوو!.. جلو نیا!..

گره ی سیاه محل نگذاشت. باز جلو خزید. زیر لب لند لند می کردند. فاصله شان یک وجب شده بود. گره ی سیاه باز هم جلوتر می خزید. گره ی سفید دیگر معطل نشد. تند پنجولش را انداخت طرف گره ی سیاه، زد و گوشش را پاره کرد. بعد جیغ زد: میاوو!.. پیف ف!.. احمق نگفتم نیا جلو؟..

گره ی سیاه هم به نوبه ی خود فریاد کرد: پاف ف!..

اما او نتوانست حریفش را زخمی کند. خیلی خشمگین شد. کمی عقب کشید و سرپا گفت: میاوو!.. راه بده من بروم. اگر نه هر چه دیدی از چشم خودت دیدی!

گره ی سفید قاه قاه خندید، سیلهایش را لیسید و گفت: چه حرفهای خنده داری بلدی تو! راه بدهم بروی؟ اگر راه دادن کار خوبی است، چرا خودت راه نمی دهی من بروم آن سر دیوار؟

گره ی سیاه گفت: گفتم راه بده من بگذرم، بعد تو بیا و هر گوری می خواهی برو.

گره ی سفید بلندتر خندید و گفت: این دفعه اگر حرفم را گوش نکنی، یک لقمه ات خواهم کرد.

گره ی سیاه عصبانی شد و یکپهو فریاد زد: میاوو!.. برگرد برو پشت بام! راه بده من بروم! موش مردنی!..

گره ی سفید به رگ غیرتش برخورد. خنده اش را برید. صدایش می لرزید. فریادی از ته گلو برآورد: میاوو!.. گفتم موش؟.. احمق!.. پیف ف!.. بگیر!.. پیف ف ف!..

باز پنجولش را طرف گره ی سیاه انداخت. گره ی سیاه این دفعه جاخالی کرد و زد بینی او را پاره کرد. خون راه افتاد. حالا دیگر نمی شد جلو گره ی سفید را گرفت. پشتش را خم کرد. موهای سیخ شد. طوری سر و صدا راه انداخت که سوسکهها صدایشان را بریدند و سراپا گوش شدند.

یک گل سرخ که داشت باز می شد، نیمه کاره ماند. ستاره ی درشتی در آسمان افتاد.

گره ی سفید با خشم زیادی گفت: میاوو!.. مگر نشنیدی که گفتم برگرد عقب، راه بده من بروم؟.. موش سیاه مردنی!..

اکنون نوبت گره ی سیاه بود که بخندد. خندید و گفت: اولش که موش بیشتر سفید می شود تا سیاه. پس موش خودتی. دومش

این که زیاد هم سر و صدا راه نینداز که آدمها بیدار می شوند و می آیند هر دو تاملان را کتک می زنند. من خودم از سر و صدا

نمی ترسم و عقب گرد هم نمی کنم. همین جا می نشینم که حوصله ات سر برود و برگردی بروی پی کارت. گره ی سفید

کمی آرام شد و گفت: من حوصله ام سر برود؟ دلم می خواهد ظهری تو آشپزخانه ی حسن کله پز بودی و می دیدی که چطور سه ساعت تمام چشم به هم نزدم و نشستم دم لانه ی موش.

گربه ی سیاه دیگر سخنی نگفت. آرام نشسته بود و نگاه می کرد. گربه ی سفید هم نشست و چیزی نگفت. صدای گریه ی بچه ای شنیده شد. بعد بچه خاموش شد. باز صدای سوسکهها بود و خش و خش گل سرخ که داشت باز می شد. دو دقیقه گربه ها تو چشم هم زل زدند هیچیک از رو نرفت. اما معلوم بود که صبرشان تمام شده است. هر یک می خواست که دیگری شروع به حرف زدن کند.

ناگهان گربه ی سفید گفت: من راه حلی پیدا کردم.

گربه ی سیاه گفت: چه راهی؟

گربه ی سفید گفت: من کار واجبی دارم. خیلی خیلی واجب. تو برگرد برو آخر دیوار، من بیایم رد بشوم بعد تو برو. گربه ی سیاه خنده اش گرفت و گفت: عجب راهی پیدا کردی! من خود کاری دارم بسیار واجب و بسیار فوری. نیم ثانیه هم نمی توانم معطل کنم.

گربه ی سفید پکر شد و گفت: باز که تو رفتی نسازی! گفتم کار واجبی دارم، قبول کن و از سر راهم دور شو!..

گربه ی سیاه بلندتر از او گفت: میاوو! مگر تو چی منی که امر می کنی؟ حرف دهنتم را بفهم!..

گربه ی سفید لندید، پا شد و داد زد: میاوو!.. من حرف دهنتم را خوب می فهمم. تو اصلا گربه ی لجی هستی. من باید بروم خانه ی حسن کله پز. آنجا بوی کله پاچه شنیده ام. حالا باز نفهمیدی چه کار واجبی دارم؟

گربه ی سیاه لندید و گفت: میاوو!.. تو فکر می کنی من روی دیوارهای مردم ول می گردم؟ من هم آن طرفها بوی قرمه سبزی شنیده ام و خیلی هم گرسنه هستم. اگر باز هم سر راهم بایستی، همچو می زنم که بیفتی پایین و مخت داغون بشود.

گربه ی سفید نتوانست جلو خود را بگیرد و داد زد: میاوو!.. احمق برو کنار!.. پیف ف!.. بگیر!..

و یکهو با ناخنهایش موی سر گربه ی سیاه را چنگ زد. موها تو هوا پخش شد. هر دو شروع کردند به « پیف پیف » و افتادند به جان هم و بد و بیراه بر سر و روی هم ریختند.

گربه ها سرگرم دعوا بودند که کسی از پای دیوار آب سردی روشن پاشید. هر دو دستپاچه شدند. تندی برگشتند و فرار کردند.

هر کدام از راهی که آمده بود فرار کرد و پشت سر هم نگاه نکرد.

● ماهی سیاه کوچولو

شب چله بود. ته دریا ماهی پیر دوازده هزار تا از بچه ها و نوه هایش را دور خودش جمع کرده بود و برای آنها قصه می گفت: «یکی بود یکی نبود. یک ماهی سیاه کوچولو بود که با مادرش در جویباری زندگی می کرد. این جویبار از دیواره های سنگی کوه بیرون می زد و در ته دره روان می شد.

خانه ی ماهی کوچولو و مادرش پشت سنگ سیاهی بود؛ زیر سقفی از خزه. شب ها ، دوتایی زیر خزه ها می خوابیدند. ماهی کوچولو حسرت به دلش مانده بود که یک دفعه هم که شده، مهتاب را توی خانه شان ببیند! مادر و بچه ، صبح تا شام دنبال همدیگر می افتادند و گاهی هم قاطی ماهی های دیگر می شدند و تند تند ، توی یک تکه جا ، می رفتند و بر می گشتند. این بچه یکی یک دانه بود - چون از ده هزار تخمی که مادر گذاشته بود - تنها همین یک بچه سالم در آمده بود.

چند روزی بود که ماهی کوچولو تو فکر بود و خیلی کم حرف می زد. با تنبلی و بی میلی از این طرف به آن طرف می رفت و بر می گشت و بیشتر وقت ها هم از مادرش عقب می افتاد. مادر خیال میکرد بچه اش کسالتی دارد که به زودی برطرف خواهد شد ، اما نگو که درد ماهی سیاه از چیز دیگری است!

یک روز صبح زود، آفتاب زده ، ماهی کوچولو مادرش را بیدار کرد و گفت:

«مادر، می خواهم با تو چند کلمه یی حرف بزنم.»

مادر خواب آلود گفت: «بچه جون ، حالا هم وقت گیر آوردی! حرفت را بگذار برای بعد ، بهتر نیست برویم گردش؟»

ماهی کوچولو گفت: «نه مادر ، من دیگر نمی توانم گردش کنم. باید از اینجا بروم.»

مادرش گفت: «حتما باید بروی؟»

ماهی کوچولو گفت: «آره مادر باید بروم.»

مادرش گفت: «آخر، صبح به این زودی کجا می خواهی بروی؟»

ماهی سیاه کوچولو گفت: «می خواهم بروم ببینم آخر جویبار کجاست. می دانی مادر ، من ماه هاست تو این فکرم که آخر جویبار کجاست و هنوز که هنوز است ، نتوانسته ام چیزی سر در بیاورم. از دیشب تا حالا چشمم به هم نگذاشته ام و همه اش

فکر کرده ام. آخرش هم تصمیم گرفتم خودم بروم آخر جویبار را پیدا کنم. دلم می خواهد بدانم جاهای دیگر چه خبرهایی هست.»

مادر خندید و گفت: «من هم وقتی بچه بودم، خیلی از این فکرها می کردم. آخر جانم! جویبار که اول و آخر ندارد؛ همین است که هست! جویبار همیشه روان است و به هیچ جایی هم نمی رسد.»

ماهی سیاه کوچولو گفت: «آخر مادر جان، مگر نه اینست که هر چیزی به آخر می رسد؟ شب به آخر می رسد، روز به آخر می رسد؛ هفته، ماه، سال.....»

مادرش میان حرفش دوید و گفت: «این حرفهای گنده گنده را بگذار کنار، پاشو برویم گردش. حالا موقع گردش است نه این حرف ها!»

ماهی سیاه کوچولو گفت: «نه مادر، من دیگر از این گردش ها خسته شده ام، می خواهم راه بیفتم و بروم بینم جاهای دیگر چه خبرهایی هست. ممکن است فکر کنی که یک کسی این حرفها را به ماهی کوچولو یاد داده، اما بدان که من خودم خیلی وقت است در این فکرم. البته خیلی چیزها هم از این و آن یاد گرفته ام؛ مثلاً این را فهمیده ام که بیشتر ماهی ها، موقع پیری شکایت می کنند که زندگیشان را بیخودی تلف کرده اند. دایم ناله و نفرین می کنند و از همه چیز شکایت دارند. من می خواهم بدانم که، راستی راستی زندگی یعنی اینکه توی یک تکه جا، هی بروی و برگردی تا پیر بشوی و دیگر هیچ، یا اینکه طور دیگری هم توی دنیا می شود زندگی کرد؟.....»

وقتی حرف ماهی کوچولو تمام شد، مادرش گفت: «بچه جان! مگر به سرت زده؟ دنیا!..... دنیا!..... دنیا دیگر یعنی چه؟ دنیا همین جاست که ما هستیم، زندگی هم همین است که ما داریم...»

در این وقت، ماهی بزرگی به خانه ی آنها نزدیک شد و گفت: «همسایه، سر چی با بچه ات بگو مگو می کنی، انگار امروز خیال گردش کردن نداری؟»

مادر ماهی، به صدای همسایه، از خانه بیرون آمد و گفت: «چه سال و زمانه یی شده! حالا دیگر بچه ها می خواهند به مادرهاشان چیز یاد بدهند.»

همسایه گفت: «چطور مگر؟»

مادر ماهی گفت: «بین این نیم وجبی کجاها می خواهد برود! دایم میگوید می خواهم بروم بینم دنیا چه خبرست! چه حرف ها ی گنده گنده یی!»

همسایه گفت: «کوچولو ، بینم تو از کی تا حالا عالم و فیلسوف شده ای و ما را خبر نکرده ای؟»

ماهی کوچولو گفت: «خانم! من نمی دانم شما «عالم و فیلسوف» به چه می گوئید. من فقط از این گردش ها خسته شده ام و نمی خواهم به این گردش های خسته کننده ادامه بدهم و الکی خوش باشم و یک دفعه چشم باز کنم بینم مثل شماها پیر شده ام و هنوز هم همان ماهی چشم و گوش بسته ام که بودم.»

همسایه گفت: «وا ! ... چه حرف ها!»

مادرش گفت: «من هیچ فکر نمی کردم بچه ی یکی یک دانه ام اینطوری از آب در بیاید. نمی دانم کدام بدجنسی زیر پای بچه ی نازنینم نشسته!»

ماهی کوچولو گفت: «هیچ کس زیر پای من نشسته. من خودم عقل و هوش دارم و می فهمم، چشم دارم و می بینم.»

همسایه به مادر ماهی کوچولو گفت: «خواهر ، آن حلزون پیچ پیچیه یادت می آید؟»

مادر گفت: «آره خوب گفتمی ، زیاد پاپی بچه ام می شد. بگویم خدا چکارش کند!»

ماهی کوچولو گفت: «بس کن مادر! او رفیق من بود.»

مادرش گفت: «رفاقت ماهی و حلزون ، دیگر نشنیده بودیم!»

ماهی کوچولو گفت: «من هم دشمنی ماهی و حلزون نشنیده بودم، اما شماها سر آن بیچاره را زیر آب کردید.»

همسایه گفت: «این حرف ها مال گذشته است.»

ماهی کوچولو گفت: «شما خودتان حرف گذشته را پیش کشیدید.»

مادرش گفت: «حقش بود بکشیمش ، مگر یادت رفته اینجا و آنجا که می نشست چه حرف هایی می زد؟»

ماهی کوچولو گفت: «پس مرا هم بکشید ، چون من هم همان حرف ها را می زنم.»

چه دردسرتان بدهم! صدای بگو مگو ، ماهی های دیگر را هم به آنجا کشاند. حرف های ماهی کوچولو همه را عصبانی کرده

بود. یکی از ماهی پیره ها گفت: «خیال کرده ای به تو رحم هم می کنیم؟»

دیگری گفت: «فقط یک گوشمالی کوچولو می خواهد!»

مادر ماهی سیاه گفت: « بروید کنار! دست به بچه ام نزنید!»

یکی دیگر از آنها گفت: « خانم! وقتی بچه ات را، آنطور که لازم است تربیت نمی کنی ، باید سزایش را هم ببینی.»

همسایه گفت: « من که خجالت می کشم در همسایگی شما زندگی کنم.»

دیگری گفت: « تا کارش به جاهای باریک نکشیده ، بفرستیمش پیش حلزون پیره.»

ماهی ها تا آمدند ماهی سیاه کوچولو را بگیرند ، دوستانش او را دوره کردند و از معرکه بیرونش بردند. مادر ماهی سیاه توی سر و

سینه اش می زد و گریه می کرد و می گفت: « وای ، بچه ام دارد از دستم می رود. چکار کنم؟ چه خاکی به سرم بریزم؟»

ماهی کوچولو گفت: « مادر! برای من گریه نکن ، به حال این پیر ماهی های درمانده گریه کن.»

یکی از ماهی ها از دور داد کشید : « توهین نکن ، نیم وجبی!»

دومی گفت: « اگر بروی و بعدش پشیمان بشوی ، دیگر راحت نمی دهیم!»

سومی گفت: « این ها هوس های دوره ی جوانی است، نرو!»

چهارمی گفت: « مگر اینجا چه عیبی دارد؟»

پنجمی گفت: « دنیای دیگری در کار نیست ، دنیا همین جاست، برگرد!»

ششمی گفت: « اگر سر عقل بیایی و برگردی ، آنوقت باورمان می شود که راستی راستی ماهی فهمیده یی هستی.»

هفتمی گفت: « آخر ما به دیدن تو عادت کرده ایم.....»

مادرش گفت: « به من رحم کن، نرو!.....نرو!»

ماهی کوچولو دیگر با آن ها حرفی نداشت. چند تا از دوستان هم سن و سالش او را تا آبشار همراهی کردند و از آنجا برگشتند.

ماهی کوچولو وقتی از آنها جدا می شد گفت: « دوستان ، به امید دیدار! فراموشم نکنید.»

دوستانش گفتند: « چطور میشود فراموش کنیم ؟ تو ما را از خواب خرگوشی بیدار کردی ، به ما چیزهایی یاد دادی که پیش از

این حتی فکرش را هم نکرده بودیم. به امید دیدار ، دوست دانا و بی باک!»

ماهی کوچولو از آبشار پایین آمد و افتاد توی یک برکه ی پر آب. اولش دست و پایش را گم کرد ، اما بعد شروع کرد به شنا

کردن و دور برکه گشت زدن. تا آنوقت ندیده بود که آنهمه آب ، یکجا جمع بشود. هزارها کفچه ماهی توی آب وول می

خوردند. ماهی سیاه کوچولو را که دیدند ، مسخره اش کردند و گفتند: « ریختش را باش! تو دیگر چه موجودی هستی؟»

ماهی ، خوب ورندها را نشان کرد و گفت : « خواهش میکنم توهین نکنید. اسم من ماهی سیاه کوچولو است. شما هم اسمتان را بگویید تا با هم آشنا بشویم.»

یکی از کفچه ماهی ها گفت: « ما همدیگر را کفچه ماهی صدا می کنیم.»

دیگری گفت: « دارای اصل و نسب.»

دیگری گفت: « از ما خوشگل تر، تو دنیا پیدا نمی شود.»

دیگری گفت: « مثل تو بی ریخت و بد قیافه نیستیم.»

ماهی گفت: « من هیچ خیال نمی کردم شما اینقدر خودپسند باشید. باشد، من شما را می بخشم ، چون این حرفها را از روی نادانی می زنید.»

کفچه ماهی ها یکصدا گفتند: « یعنی ما نادانیم؟»

ماهی گفت: « اگر نادان نبودید ، می دانستید در دنیا خیلی های دیگر هم هستند که ریختشان برای خودشان خیلی هم خوشایند است! شما حتی اسمتان هم مال خودتان نیست.»

کفچه ماهی ها خیلی عصبانی شدند ، اما چون دیدند ماهی کوچولو راست می گوید ، از در دیگری در آمدند و گفتند:

« اصلا تو بیخود به در و دیوار می زنی . ما هر روز ، از صبح تا شام دنیا را می گردیم ، اما غیر از خودمان و پدر و مادرمان ،

هیچکس را نمی بینیم ، مگر کرم های ریزه که آنها هم به حساب نمی آیند!»

ماهی گفت: « شما که نمی توانید از برکه بیرون بروید ، چطور از دنیا گردی دم می زنید؟»

کفچه ماهی ها گفتند: « مگر غیر از برکه ، دنیای دیگری هم داریم؟»

ماهی گفت: « دست کم باید فکر کنید که این آب از کجا به اینجا می ریزد و خارج از آب چه چیزهایی هست.»

کفچه ماهی ها گفتند: « خارج از آب دیگر کجاست؟ ما که هرگز خارج از آب را ندیده ایم! هاها...هاها... به سرت زده بابا!»

ماهی سیاه کوچولو هم خنده اش گرفت. فکر کرد که بهتر است کفچه ماهی ها را به حال خودشان بگذارد و برود. بعد فکر کرد

بهترست با مادرشان هم دو کلمه بی حرف بزند ، پرسید: « حالا مادرتان کجاست؟»

ناگهان صدای زیر قورباغه ای او را از جا پراند.

قورباغه لب برکه ، روی سنگی نشسته بود. جست زد توی آب و آمد پیش ماهی و گفت: « من اینجا ، فرمایش؟»

ماهی گفت: «سلام خانم بزرگ!»

قورباغه گفت: «حالا چه وقت خودنمائی است ، موجود بی اصل و نسب! بچه گیر آورده یی و داری حرف های گنده گنده می زنی ، من دیگر آنقدرها عمر کرده ام که بفهمم دنیا همین برکه است. بهتر است بروی دنبال کارت و بچه های مرا از راه به در نبری.»

ماهی کوچولو گفت: «صد تا از این عمرها هم که بکنی ، باز هم یک قورباغه ی نادان و درمانده بیشتر نیستی.»

قورباغه عصبانی شد و جست زد طرف ماهی سیاه کوچولو. ماهی تکان تندی خورد و مثل برق در رفت و لای و لجن و کرم های ته برکه را به هم زد.

دره پر از پیچ و خم بود. جویبار هم آبش چند برابر شده بود ، اما اگر می خواستی از بالای کوه ها ته دره را نگاه کنی ، جویبار را مثل نخ سفیدی می دیدی. یک جا تخته سنگ بزرگی از کوه جداشده بود و افتاده بود ته دره و آب را دو قسمت کرده بود. مارمولک درشتی ، به اندازه ی کف دست ، شکمش را به سنگ چسبانده بود. از گرمی آفتاب لذت می برد و نگاه می کرد به خرچنگ گرد و درشتی که نشسته بود روی شن های ته آب ، آنجا که عمق آب کمتر بود و داشت قورباغه یی را که شکار کرده بود ، می خورد. ماهی کوچولو ناگهان چشمش افتاد به خرچنگ و ترسید. از دور سلامی کرد. خرچنگ چپ چپ به او نگاهی کرد و گفت:

«چه ماهی با ادبی! بیا جلو کوچولو ، بیا!»

ماهی کوچولو گفت: «من می روم دنیا را بگردم و هیچ هم نمی خواهم شکار جنابعالی بشوم.»

خرچنگ گفت: «تو چرا اینقدر بدبین و ترسویی ، ماهی کوچولو؟»

ماهی گفت: «من نه بدبینم و نه ترسو . من هر چه را که چشمم می بیند و عقلم می گوید ، به زبان می آورم.»

خرچنگ گفت: «خوب ، بفرمایید ببینم چشم شما چه دید و عقلمان چه گفت که خیال کردید ما می خواهیم شما را شکار کنیم؟»

ماهی گفت: «دیگر خودت را به آن راه نزن!»

خرچنگ گفت: «منظورت قورباغه است؟ تو هم که پاک بچه شدی بابا! من با قورباغه ها لجم و برای همین شکارشان می کنم.»

می دانی ، این ها خیال می کنند تنها موجود دنیا هستند و خوشبخت هم هستند ، و من می خواهم بهشان بفهمانم که دنیا واقعا

دست کیست! پس تو دیگر نترس جانم ، بیا جلو ، بیا!»

خرچنگ این حرف ها را گفت و پس پسکی راه افتاد طرف ماهی کوچولو. آنقدر خنده دار راه می رفت که ماهی ، بی اختیار خنده اش گرفت و گفت: «بیچاره! تو که هنوز راه رفتن بلد نیستی ، از کجا می دانی دنیا دست کیست؟»

ماهی سیاه از خرچنگ فاصله گرفت. سایه یی بر آب افتاد و ناگهان، ضربه ی محکمی خرچنگ را توی شن ها فرو کرد. مارمولک از قیافه ی خرچنگ چنان خنده اش گرفت که لیز خورد و نزدیک بود خودش هم بیفتد توی آب. خرچنگ ، دیگر نتوانست بیرون بیاید. ماهی کوچولو دید پسر بچه ی چوپانی لب آب ایستاده و به او و خرچنگ نگاه می کند. یک گله بز و گوسفند به آب نزدیک شدند و پوزه هایشان را در آب فرو کردند. صدای مع مع و بع بع دره را پر کرده بود.

ماهی سیاه کوچولو آنقدر صبر کرد تا بزها و گوسفندها آبشان را خوردند و رفتند. آنوقت ، مارمولک را صدا زد و گفت: «مارمولک جان! من ماهی سیاه کوچولویی هستم که می روم آخر جویبار را پیدا کنم . فکر می کنم تو جانور عاقل و دانایی باشی ، اینست که می خواهم چیزی از تو بپرسم.»

مارمولک گفت: «هر چه می خواهی بپرس.»

ماهی گفت: «در راه ، مرا خیلی از مرغ سقا و اره ماهی و پرنده ی ماهیخوار می ترسانند ، اگر تو چیزی درباره ی این ها می دانی ، به من بگو.»

مارمولک گفت: «اره ماهی و پرنده ی ماهیخوار، این طرف ها پیدایشان نمی شود ، مخصوصاً اره ماهی که توی دریا زندگی می کند. اما سقائک همین پایین ها هم ممکن است باشد. مبادا فرییش را بخوری و توی کیسه اش بروی.»

ماهی گفت : «چه کیسه ای؟»

مارمولک گفت: «مرغ سقا زیر گردنش کیسه ای دارد که خیلی آب می گیرد. او در آب شنا می کند و گاهی ماهی ها ، ندانسته ، وارد کیسه ی او می شوند و یگراست می روند توی شکمش. البته اگر مرغ سقا گرسنه اش نباشد ، ماهی ها را در همان کیسه ذخیره می کند که بعد بخورد.»

ماهی گفت: «حالا اگر ماهی وارد کیسه شد ، دیگر راه بیرون آمدن ندارد؟»

مارمولک گفت: «هیچ راهی نیست ، مگر اینکه کیسه را پاره کند. من خنجری به تو می دهم که اگر گرفتار مرغ سقا شدی ، این کار را بکنی.»

آنوقت، مارمولک توی شکاف سنگ خزید و با خنجر بسیار ریزی برگشت.

ماهی کوچولو خنجر را گرفت و گفت: «مارمولک جان! تو خیلی مهربانی. من نمی دانم چطوری از تو تشکر کنم.»

مارمولک گفت: «تشکر لازم نیست جانم! من از این خنجرها خیلی دارم. وقتی بیکار می شوم ، می نشینم از تیغ گیاه ها خنجر می سازم و به ماهی های دانایی مثل تو می دهم.»

ماهی گفت: «مگر قبل از من هم ماهی بی از اینجا گذشته؟»

مارمولک گفت: «خیلی ها گذشته اند! آن ها حالا دیگر برای خودشان دسته ای شده اند و مرد ماهیگیر را به تنگ آورده اند.»

ماهی سیاه گفت: «می بخشی که حرف ، حرف می آورد. اگر به حساب فضولی ام نگذاری ، بگو ببینم ماهیگیر را چطور به تنگ آورده اند؟»

مارمولک گفت: «آخر نه که با همد ، همینکه ماهی گیر تور انداخت ، وارد تور می شوند و تور را با خودشان می کشند و می برند ته دریا.»

مارمولک گوشش را گذاشت روی شکاف سنگ و گوش داد و گفت: «من دیگر مرخص می شوم ، بچه هایم بیدار شده اند.»

مارمولک رفت توی شکاف سنگ. ماهی سیاه ناچار راه افتاد. اما همینطور سؤال پشت سر سؤال بود که داریم از خودش می کرد: «ببینم ، راستی جویبار به دریا می ریزد؟ نکند که سقائک زورش به من برسد؟ راستی ، اره ماهی دلش می آید هم جنس های خودش را بکشد و بخورد؟ پرنده ی ماهیخوار، دیگر چه دشمنی با ما دارد؟

ماهی کوچولو، شنا کنان ، می رفت و فکر می کرد. در هر وجب راه چیز تازه ای می دید و یاد می گرفت. حالا دیگر خوشش می آمد که معلق زنان از آبشارها پایین بیفتند و باز شنا کند. گرمی آفتاب را بر پشت خود حس می کرد و قوت می گرفت.

یک جا آهویی با عجله آب می خورد. ماهی کوچولو سلام کرد و گفت:

«آهو خوشگله ، چه عجله ای داری؟»

آهو گفت: «شکارچی دنبالم کرده ، یک گلوله هم بهم زده ، اینهاش.»

ماهی کوچولو جای گلوله را ندید اما از لنگ لنگان دویدن آهو فهمید که راست می گوید. یک جا لاک پشت ها در گرمای آفتاب چرت می زدند و جای دیگر قهقهه ی کبک ها توی دره می پیچید. عطر علف های کوهی در هوا موج می زد و قاطی آب می شد.

بعد از ظهر به جایی رسید که دره پهن می شد و آب از وسط بیشه یی می گذشت. آب آنقدر زیاد شده بود که ماهی سیاه ، راستی راستی ، کیف می کرد. بعد هم به ماهی های زیادی برخورد. از وقتی که از مادرش جدا شده بود ، ماهی ندیده بود. چند تا ماهی ریزه دورش را گرفتند و گفتند: « مثل اینکه غریبه ای ، ها؟»

ماهی سیاه گفت: « آره غریبه ام. از راه دوری می آیم.»

ماهی ریزه ها گفتند: « کجا می خواهی بروی؟»

ماهی سیاه گفت: « می روم آخر جویبار را پیدا کنم.»

ماهی ریزه ها گفتند: « کدام جویبار؟»

ماهی سیاه گفت: « همین جویباری که توی آن شنا می کنیم.»

ماهی ریزه ها گفتند: « ما به این می گوئیم رودخانه.»

ماهی سیاه چیزی نگفت. یکی از ماهی های ریزه گفت: « هیچ می دانی مرغ سقا نشسته سر راه؟»

ماهی سیاه گفت: « آره ، می دانم.»

یکی دیگر گفت: « این را هم می دانی که مرغ سقا چه کیسه ی گل و گشادی دارد؟»

ماهی سیاه گفت: « این را هم می دانم.»

ماهی ریزه گفت: « با اینهمه باز می خواهی بروی؟»

ماهی سیاه گفت: « آره ، هر طوری شده باید بروم!»

به زودی میان ماهی ها چو افتاد که: ماهی سیاه کوچولویی از راه های دور آمده و می خواهد برود آخر رودخانه را پیدا کند و هیچ ترسی هم از مرغ سقا ندارد! چند تا از ماهی ریزه ها وسوسه شدند که با ماهی سیاه بروند، اما از ترس بزرگترها صدایشان در نیامد. چند تا هم گفتند: « اگر مرغ سقا نبود ، با تو می آمدیم ، ما از کیسه ی مرغ سقا می ترسیم.»

لب رودخانه دهی بود. زنان و دختران ده توی رودخانه ظرف و لباس می شستند. ماهی کوچولو مدتی به هیاهوی آن ها گوش داد و مدتی هم آب تنی بچه ها را تماشا کرد و راه افتاد. رفت و رفت و رفت، و باز هم رفت تا شب شد. زیر سنگی گرفت خوابید. نصف شب بیدار شد و دید ماه ، توی آب افتاده و همه جا را روشن کرده است.

ماهی سیاه کوچولو ماه را خیلی دوست داشت. شب هایی که ماه توی آب می افتاد ، ماهی دلش می خواست که از زیر خزه ها بیرون بخزد و چند کلمه یی با او حرف بزند ، اما هر دفعه مادرش بیدار می شد و او را زیر خزه ها می کشید و دوباره می خواباند.

ماهی کوچولو پیش ماه رفت و گفت: «سلام ، ماه خوشگلم!»

ماه گفت: «سلام ، ماهی سیاه کوچولو! تو کجا اینجا کجا؟»

ماهی گفت: «جهانگردی می کنم.»

ماه گفت: «جهان خیلی بزرگ ست ، تو نمی توانی همه جا را بگردی.»

ماهی گفت: «باشد ، هر جا که توانستم ، می روم.»

ماه گفت: «دلَم می خواست تا صبح پیشت بمانم. اما ابر سیاه بزرگی دارد می آید طرف من که جلو نورم را بگیرد.»

ماهی گفت: «ماه قشنگ! من نور تو را خیلی دوست دارم ، دلَم می خواست همیشه روی من بتابد.»

ماه گفت: «ماهی جان! راستش من خودم نور ندارم. خورشید به من نور می دهد و من هم آن را به زمین می تابانم . راستی تو

هیچ شنیده یی که آدم ها می خواهند تا چند سال دیگر پرواز کنند بیایند روی من بنشینند؟»

ماهی گفت: «این غیر ممکن است.»

ماه گفت: «کار سختی است ، ولی آدم ها هر کار دلشان بخواهد ...»

ماه نتوانست حرفش را تمام کند. ابر سیاه رسید و رویش را پوشاند و شب دوباره تاریک شد و ماهی سیاه ، تک و تنها ماند. چند

دقیقه ، مات و متحیر ، تاریکی را نگاه کرد. بعد زیر سنگی خزید و خوابید.

صبح زود بیدار شد. بالای سرش چند تا ماهی ریزه دید که با هم پیچ می کردند. تا دیدند ماهی سیاه بیدار شد ، یکصدا

گفتند: «صبح به خیر!»

ماهی سیاه زود آن ها را شناخت و گفت: «صبح به خیر! بالاخره دنبال من راه افتادید!»

یکی از ماهی های ریزه گفت: «آره ، اما هنوز ترسمان نریخته.»

یکی دیگر گفت: «فکر مرغ سقا راحتان نمی گذارد.»

ماهی سیاه گفت: «شما زیادی فکر می کنید. همه اش که نباید فکر کرد. راه که بیفتیم ، ترسمان به کلّی می ریزد.»

اما تا خواستند راه بیفتند ، دیدند که آب دور و برشان بالا آمد و سرپوشی روی سرشان گذاشته شد و همه جا تاریک شد و راه گریزی هم نماند. ماهی سیاه فوری فهمید که در کیسه ی مرغ سقا گیر افتاده اند.

ماهی سیاه کوچولو گفت: «دوستان! ما در کیسه ی مرغ سقا گیر افتاده ایم ، اما راه فرار هم به کلی بسته نیست.»

ماهی ریزه ها شروع کردند به گریه و زاری ، یکیشان گفت: «ما دیگر راه فرار نداریم. تقصیر توست که زیر پای ما نشستی و ما را از راه در بردی!»

یکی دیگر گفت: «حالا همه ی ما را قورت می دهد و دیگر کارمان تمام است!»

ناگهان صدای قهقهه ی ترسناکی در آب پیچید. این مرغ سقا بود که می خندید. می خندید و می گفت: «چه ماهی ریزه هایی

گیرم آمده! هاهاهاهاه... راستی که دلم برایتان می سوزد! هیچ دلم نمی آید قوررتان بدهم! هاهاهاهاه...»

ماهی ریزه ها به التماس افتادند و گفتند: «حضرت آقای مرغ سقا! ما تعریف شما را خیلی وقت پیش شنیده ایم و اگر لطف کنید ،

منقار مبارک را یک کمی باز کنید که ما بیرون برویم ، همیشه دعاگوی وجود مبارک خواهیم بود!»

مرغ سقا گفت: «من نمی خواهم همین حالا شما را قورت بدهم. ماهی ذخیره دارم ، آن پایین را نگاه کنید»

چند تا ماهی گنده و ریزه ته کیسه ریخته بود . ماهی های ریزه گفتند: «حضرت آقای مرغ سقا! ما که کاری نکرده ایم ، ما بی

گناهیم. این ماهی سیاه کوچولو ما را از راه در برده ...»

ماهی کوچولو گفت: «ترسوها ! خیال کرده اید این مرغ حيله گر ، معدن بخشایش است که این طوری التماس می کنید؟»

ماهی های ریزه گفتند: «تو هیچ نمی فهمی چه داری می گوئی. حالا می بینی حضرت آقای مرغ سقا چطور ما را می بخشند و

تو را قورت می دهند!»

مرغ سقا گفت: «آره ، می بخشمتان ، اما به یک شرط.»

ماهی های ریزه گفتند: «شرطتان را بفرمایید ، قربان!»

مرغ سقا گفت: «این ماهی فضول را خفه کنید تا آزادی تان را به دست بیاورید.»

ماهی سیاه کوچولو خودش را کنار کشید به ماهی ریزه ها گفت: «قبول نکنید! این مرغ حيله گر می خواهد ما را به جان همدیگر

بیندازد. من نقشه ای دارم ...»

اما ماهی ریزه ها آنقدر در فکر رهائی خودشان بودند که فکر هیچ چیز دیگر را نکردند و ریختند سر ماهی سیاه کوچولو. ماهی کوچولو به طرف کیسه عقب می نشست و آهسته می گفت: «ترسوها، به هر حال گیر افتاده اید و راه فراری ندارید، زورتان هم به من نمی رسد.»

ماهی های ریزه گفتند: «باید خفه ات کنیم، ما آزادی می خواهیم!»

ماهی سیاه گفت: «عقل از سرتان پریده! اگر مرا خفه هم بکنید باز هم راه فراری پیدا نمی کنید، گوش را نخورید!»

ماهی ریزه ها گفتند: «تو این حرف را برای این می زنی که جان خودت را نجات بدهی، و گرنه، اصلا فکر ما را نمی کنی!»

ماهی سیاه گفت: «پس گوش کنید راهی نشانتان بدهم. من میان ماهی های بیجان، خود را به مردن می زنم؛ آنوقت ببینیم

مرغ سقا شما را رها خواهد کرد یا نه، و اگر حرف مرا قبول نکنید، با این خنجر همه تان را می کشم یا کیسه را پاره پاره می

کنم و در می روم و شما...»

یکی از ماهی ها وسط حرفش دوید و داد زد: «بس کن دیگر! من تحمل این حرف ها را ندارم ... اوهو ... اوهو ... اوهو ...»

ماهی سیاه گریه ی او را که دید، گفت: «این بچه ننه ی ناز نازی را چرا دیگر همراه خودتان آوردید؟»

بعد خنجرش را در آورد و جلو چشم ماهی های ریزه گرفت. آن ها ناچار پیشنهاد ماهی کوچولو را قبول کردند. دروغی با هم زد

و خوردی کردند، ماهی سیاه خود را به مردن زد و آن ها بالا آمدند و گفتند: «حضرت آقای مرغ سقا، ماهی سیاه فضول را خفه

کردیم ...»

مرغ سقا خندید و گفت: «کار خوبی کردید. حالا به پاداش همین کار، همه تان را زنده زنده قورت می دهم که توی دلم یک

گردش حسابی بکنید!»

ماهی ریزه ها دیگر مجال پیدا نکردند. به سرعت برق از گلوی مرغ سقا رد شدند و کارشان ساخته شد.

اما ماهی سیاه، همان وقت، خنجرش را کشید و به یک ضربت، دیواره ی کیسه را شکافت و در رفت. مرغ سقا از درد فریادی

کشید و سرش را به آب کوبید، اما نتوانست ماهی کوچولو را دنبال کند.

ماهی سیاه رفت و رفت، و باز هم رفت، تا ظهر شد. حالا دیگر کوه و دره تمام شده بود و رودخانه از دشت همواری می

گذشت. از راست و چپ چند رودخانه ی کوچک دیگر هم به آن پیوسته بود و آبش را چند برابر کرده بود. ماهی سیاه از فراوانی

آب لذت می برد. ناگهان به خود آمد و دید آب ته ندارد. اینور رفت، آنور رفت، به جایی برنخورد. آنقدر آب بود که ماهی کوچولو

تویش گم شده بود! هر طور که دلش خواست شنا کرد و باز سرش به جایی نخورد. ناگهان دید یک حیوان دراز و بزرگ مثل برق به طرفش حمله می کند. یک اره ی دو دم جلو دهنش بود. ماهی کوچولو فکر کرد همین حالاست که اره ماهی تکه تکه اش بکند، زود به خود جنبید و جا خالی کرد و آمد روی آب، بعد از مدتی، دوباره رفت زیر آب که ته دریا را ببیند. وسط راه به یک گله ماهی برخورد - هزارها هزار ماهی! از یکیشان پرسید: «رفیق، من غریبه ام، از راه های دور می آیم، اینجا کجاست؟» ماهی، دوستانش را صدا زد و گفت: «نگاه کنید! یکی دیگر...»

بعد به ماهی سیاه گفت: «رفیق، به دریا خوش آمدی!»

یکی دیگر از ماهی ها گفت: «همه ی رودخانه ها و جویبارها به اینجا می ریزند، البته بعضی از آن ها هم به باتلاق فرو می روند.»

یکی دیگر گفت: «هر وقت دلت خواست، می توانی داخل دسته ی ما بشوی.»

ماهی سیاه کوچولو شاد بود که به دریا رسیده است. گفت: «بهتر است اول گشتی بزنم، بعد بیایم داخل دسته ی شما بشوم. دلم می خواهد این دفعه که تور مرد ماهیگیر را در می برید، من هم همراه شما باشم.»

یکی از ماهی ها گفت: «همین زودی ها به آرزویت می رسی، حالا برو گشتت را بزن، اما اگر روی آب رفتی مواظب ماهیخوار باش که این روزها دیگر از هیچ کس پروایی ندارد، هر روز تا چهار پنج ماهی شکار نکند، دست از سر ما بر نمی دارد.»

آنوقت ماهی سیاه از دسته ی ماهی های دریا جدا شد و خودش به شنا کردن پرداخت. کمی بعد آمد به سطح دریا، آفتاب گرم می تابید. ماهی سیاه کوچولو گرمی سوزان آفتاب را در پشت خود حس می کرد و لذت می برد. آرام و خوش در سطح دریا شنا می کرد و به خودش می گفت:

«مرگ خیلی آسان می تواند الان به سراغ من بیاید، اما من تا می توانم زندگی کنم نباید به پیشواز مرگ بروم. البته اگر یک وقتی ناچار با مرگ روبرو شدم - که می شوم - مهم نیست، مهم این است که زندگی یا مرگ من چه اثری در زندگی دیگران داشته باشد...»

ماهی سیاه کوچولو نتوانست فکر و خیالش را بیشتر از این دنبال کند. ماهیخوار آمد و او را برداشت و برد. ماهی کوچولو لای منقار دراز ماهیخوار دست و پا می زد، اما نمی توانست خودش را نجات بدهد. ماهیخوار کمرگاه او را چنان سفت و سخت گرفته بود که داشت جانش در می رفت! آخر، یک ماهی کوچولو چقدر می تواند بیرون از آب زنده بماند؟

ماهی فکر کرد که کاش ماهیخوار همین حالا قورتش بدهد تا دستکم آب و رطوبت داخل شکم او، چند دقیقه ای جلو مرگش را بگیرد. با این فکر به ماهیخوار گفت: «چرا مرا زنده زنده قورت نمی دهی؟ من از آن ماهی هایی هستم که بعد از مردن، بدنشان پر از زهر می شود.»

ماهیخوار چیزی نگفت، فکر کرد: «آی حقه باز! چه کلکی تو کارت است؟ نکند می خواهی مرا به حرف بیاوری که در بروی؟» خشکی از دور نمایان شده بود و نزدیکتر و نزدیکتر می شد. ماهی سیاه فکر کرد: «اگر به خشکی برسیم دیگر کار تمام است.» این بود که گفت:

«می دانم که می خواهی مرا برای بچه ات ببری، اما تا به خشکی برسیم، من مرده ام و بدنم کیسه ی پر زهری شده. چرا به بچه هات رحم نمی کنی؟»

ماهیخوار فکر کرد: «احتیاط هم خوب کاری ست! تو را خودم میخورم و برای بچه هایم ماهی دیگری شکار می کنم ... اما ببینم ... کلکی تو کار نباشد؟ نه، هیچ کاری نمی توانی بکنی!»

ماهیخوار در همین فکرها بود که دید بدن ماهی سیاه، شل و بیحرکت ماند. با خودش فکر کرد:

«یعنی مُرده؟ حالا دیگر خودم هم نمی توانم او را بخورم. ماهی به این نرم و نازکی را بیخود حرام کردم!»

این بود که ماهی سیاه را صدا زد که بگوید: «آهای کوچولو! هنوز نیمه جانی داری که بتوانم بخورمت؟»

اما نتوانست حرفش را تمام کند. چون همینکه منقارش را باز کرد، ماهی سیاه جستی زد و پایین افتاد. ماهیخوار دید بد جوری کلاه سرش رفته، افتاد دنبال ماهی سیاه کوچولو. ماهی مثل برق در هوا شیرجه می رفت، از اشتیاق آب دریا، بیخود شده بود و دهن خشکش را به باد مرطوب دریا سپرده بود. اما تا رفت توی آب و نفسی تازه کرد، ماهیخوار مثل برق سر رسید و این بار چنان به سرعت ماهی را شکار کرد و قورت داد که ماهی تا مدتی نفهمید چه بلایی بر سرش آمده، فقط حس می کرد که همه جا مرطوب و تاریک است و راهی نیست و صدای گریه می آید. وقتی چشم هایش به تاریکی عادت کرد، ماهی بسیار ریزه یی را دید که گوشه ای کز کرده بود و گریه می کرد و ننه اش را می خواست. ماهی سیاه نزدیک شد و گفت:

«کوچولو! پاشو در فکر چاره یی باش، گریه می کنی و ننه ات را می خواهی که چه؟»

ماهی ریزه گفت: «تو دیگر ... کی هستی؟ ... مگر نمی بینی دارم ... دارم از بین ... می روم؟ ... اوهو .. اوهو ... اوهو ... ننه ... من

... من دیگر نمی توانم با تو پیام تور ماهیگیر را ته دریا ببرم ... اوهو ... اوهو!»

ماهی کوچولو گفت: «بس کن بابا، تو که آبروی هر چه ماهی است، پاک بردی!»

وقتی ماهی ریزه جلو گریه اش را گرفت، ماهی کوچولو گفت:

«من می خواهم ماهیخوار را بکشم و ماهی ها را آسوده کنم، اما قبلا باید تو را بیرون بفرستم که رسوایی بار نیاوری.»

ماهی ریزه گفت: «تو که داری خودت می میری، چطوری می خواهی ماهیخوار را بکشی؟»

ماهی کوچولو خنجرش را نشان داد و گفت:

«از همین تو، شکمش را پاره می کنم، حالا گوش کن ببین چه می گویم: من شروع می کنم به وول خوردن و اینور و آنور

رفتن، که ماهیخوار قلقلکش بشود و همینکه دهانش باز شد و شروع کرد به قاه قاه خندیدن، تو بیرون بپر.»

ماهی ریزه گفت: «پس خودت چی؟»

ماهی کوچولو گفت: «فکر مرا نکن. من تا این بدجنس را نکشم، بیرون نمی آیم.»

ماهی سیاه این را گفت و شروع کرد به وول خوردن و اینور و آنور رفتن و شکم ماهیخوار را قلقلک دادن. ماهی ریزه دم در معده

ی ماهیخوار حاضر ایستاده بود. تا ماهیخوار دهانش را باز کرد و شروع کرد به قاه قاه خندیدن، ماهی ریزه از دهان ماهیخوار

بیرون پرید و در رفت و کمی بعد در آب افتاد، اما هر چه منتظر ماند از ماهی سیاه خبری نشد. ناگهان دید ماهیخوار همینطور

پیچ و تاب می خورد و فریاد می کشد، تا اینکه شروع کرد به دست و پا زدن و پایین آمدن و بعد شلپی افتاد توی آب و باز دست

و پا زد تا از جنب و جوش افتاد، اما از ماهی سیاه کوچولو هیچ خبری نشد و تا به حال هم هیچ خبری نشده...

ماهی پیر قصه اش را تمام کرد و به دوازده هزار بچه و نوه اش گفت: «دیگر وقت خواب ست بچه ها، بروید بخوابید.»

بچه ها و نوه ها گفتند: «مادربزرگ! نگفتی آن ماهی ریزه چطور شد.»

ماهی پیر گفت: «آن هم بماند برای فردا شب. حالا وقت خواب ست، شب به خیر!»

یازده هزار و نهصد و نود و نه ماهی کوچولو «شب به خیر» گفتند و رفتند خوابیدند. مادربزرگ هم خوابش برد، اما ماهی سرخ

کوچولوئی هر چقدر کرد، خوابش نبرد، شب تا صبح همه اش در فکر دریا بود.....